

✽ برای و بر همین ✽

بگردد دور از ما رنج و سختی
 بجای آن منبع غمرا گذاریم
 وزینرومن نیاوردم دل خویش
 توانم چند روزی شاد مانم
 ولی آن نیست کاری سخت و مشکل
 چه به گریز گردی خود از اینراه
 که گر آیم بدون دل بدانجا
 که گردستم دریغ از دادن آن
 تو بیشک مر مرا معذور داری
 که نیکو می شناسی مر مرا خویش
 ولی جفت تو خلق من نداند
 کشف چون اینسخن از دوست بشنید
 بیاورد و رسانیدش بساحل
 بیلای درختی پس روان شد
 چو از این رفتنش شد ساعتی طی
 بر او بو زینه خود خندید بسیار
 ترا بودم یکی یار وفادار
 نبد شایسته تا در عین یاری
 نمائی عهد و یاری را فراموش
 کنی در حق من کاری که باید
 بزودی ضرر کار خویش بینی
 تو دانی کرده ام عمری ریاست
 چشیده ام گرم و سرد اینجهانرا

نیاید از غم دل شوربختی
 ز خویش آن مخزن هم دور داریم
 که آلام نگردد هر زمان بیش
 بتزد تو ز غم آزاد مانم
 بس آسانست حاصل کردن دل
 که بر دارم دل خویش ای نیکوخواه
 از آن ترسم که پندارند آنها
 نمیخواهم دهم دل بهر درمان
 ز من اینسان گمانها دور داری
 بدانی من نمیباشم جفا کیش
 بود کو یار همراهم نخواند
 بفوری سوی مبدأ باز گردید
 که بهر زن بنزدش آورد دل
 کشف هم منتظر در زیر آن شد
 کشف در داد پس آواز بروی
 بگفت: ای خصم در ظاهر چنان یار
 رفیقی صادق و یکرنگ و غمخوار
 قدم در راه غداری گذاری
 نمائی نیک کاری را فراموش
 بحق دشمنی خصمی نماید
 بر تلخ از نهال خویش چینی
 بسی پیموده ام راه سیاست
 بدیده ام حيله های این و آنرا

بنزدیکی مردان جای مگزین
همی بینم برویت غدر بسیار
توانم دید و غدر و زشتخوئی
که من باشم بنادانی آن خر
از اینرو این طریق جهل پیمود
پیاسخ گفت: اینست آن حکایت

گذر از این حدیث و بیش از این
که با چشم خردای خصم مکار
برویت بیوفائی و دو روئی
هم این اندیشه در خاطر میاور
که روبه گفت از بی گوش و دل بود
کشف گفتا که چونست آنروایت

داستان روباه مکار و خر نادان

کز آن گر قوت او بر سر آمد
وزین غمگین شد و افسرده بسیار
که چندی بود خدمت مینمودش
بیامد در سخن اینگونه با شیر
نخواهد خویشرا از آن رهاند؟
پی کار علاج خود شتابم
ولیکن نیست کسب آن میسر
خری را بهر او آرم بدرگاه
که آید گازی هر روز آنجا
که در ظاهر نگویم حالست و بدبخت
بنزد پادشاه خیر اندیش
دهد باقیش بر خدمتگزاران
بنزدیک خر بدبخت روباه
که شادانت بینم، قوت نیست
چنین غمگینی وزار و تزاری

بشیری پرمهابت گر بر آمد
فرماند از شکار آن شیر بیمار
بخدمت روبهی مکار بودش
بروزی روبه پرمکر و تزویر
که خواهد شاه در ایندرد ماند؟
بگفتا، گردوایش را بیابم
بود داروی آن گوش و دل خر
بگفتا: گر اجازت میدهد شاه
یکی چشمه است در نزدیکی ما
خری دارد که بهرش میکشدرخت
دهم او را فریب و آرمش خویش
خورد سلطان دل و گوشش؛ پس از آن
اجازت داد شیرو رفت آنگاه
تلطف کردش و گفتش که از چیست
بسی اندوهناک و دلفکاری

✽ زاری و برهنی ✽

بفرماید همی بی دریم کار
چنین از شادمانی دور گشتم
ولی قوت و غذا کم میدهد او
نه دیگر ایستادن جایز اینجاست
نگردم زین بلا و رنج ایمن
حجاب نامرادیرا دری بو
که در آنجا نیابی هیچ دشمن
نه چون آن مرغزاری در دیار است
برفت آنجا و شد بسیار خرسند
ز سر بگرفته دوران جوانی
طمع کرد و بر آن راضی بگردید
هر آنکاری که فرمائی نمایم
بری از خدعت و نیرنگ باشی!
بنزدیکی شیرش برد روباه

✽

بر او برجست با شدت بناگاه
نشد قادر که او را بردرد زود
یکی زخمیش در آن دم رسانید
دوان بگریخت از آنجا بد هشت!
تعجب کرد از این ضعف منخوم
که سلطان ناتوان گردد چنین سخت
بدو کساری گزندیرا رساندن
بدل از شدت غم برکشید آه

بگفتا: بس نهد اینکازرم بار
چنین بی قوت و رنجور گشتم
اگر چه بیش بارم مینهد او
بگفتا مخلص و مهرب مهباست
بگفتا، هر کجا را روکنم من
بگفتا: گر مرا فرمان بری تو
برم در مرغزاری خرتست من
بسی سرسبز و خوش آن مرغزار است
خری دیگر زمن بشنید این پند
کنون خرم نماید زندگانی
چو خر این گفته رو باه بشنید
بگفتا: هر کجا گویی تو آیم
که دانه دوستی بکرنک باشی
چو راضی اینچنین گردید آنگاه

چو دیدش شیر نزد خویش آنگاه
ولی چون قوت و نیروش کم بود
فقط بر او گزندی کم رسانید
خراز این حادثت بنمود وحشت
چو این سستی برو به گشت معلوم
بگفت: از این نمیباشد بتر بخت
که تواند خریرا هم دراندن
گران آمد بشیر اینگفت روباه

بخود گفتا: اگر گویم باوراست
وگر گویم که اهلالی بکردم
باخرگفت هر کاری کند شاه
که چون سلطان رهرا برگزیند
کنون از این تعجب زودبگذر

زقدر خویشتن خواهم بسی کاست
تخیر راهمی منسوب کردم
نباید زآن رعیت گردد آگاه
کسی نتواندش مقصود بیند
برو خرا بحیلت باز آور

*

بنزد خر برفت و گفت روباه
بگفتا: بس دگرگون حال گشتم
برای چه بدینجایم بپردی
بگفتا: گر توقف مینمودی
همیدیدی از آن خر مهربانی
چنین کاری که آن خرباتو بنمود
ازینگفتار وهم گفتار دیگر
ندیده بود هرگز در جهان شیر
از اینرو راه با روباه آمد
نمودش شیر دلجوئی بسیار
پس آنکه جست چون نزدیک دیدش
بروبه گفت: من غسلی نمایم
که میباشد مفید اینکار بسیار
چوبهر غسل کردن رفت آنگاه
چو آمد شیرودیدش گوش و دل نیست
بگفتا: شاه دنیا را بقا باد
همیدان کابن خربفکرت و هوش

که گردیدی گریزان از چه ناگاه؟
از آنضربت که وارد شد پیشتم!
چرا اینگونه قلبم را فسردی
بجای امن و راحت مینمودی
بشادی مینمودی زندگانی
زقرط دوستی و مهر او بود
بشبهت لاجرم افتاد آن خر
تصور کرد هم خر باشد آنشیر!
بنزدیکی شیر آنگاه آمد
بیامد پیشتر پس آن نگونسار
بنیکو حمله‌ای از هم دریدش
پس از آن بهر خوردن باز آیم
شفارو مینماید زود زینکار
دل و گوش خرك را خورد روباه
بگفتا علت فقدان آن چیست؟
همی زو دور رنج و ناروا باد
نه هرگز داشت از اول دل و گوش!

چنان هر کوب گوش و عقل شمع است
 نیوید هیچ راهی جز ره راست
 چگونه اینچنین میبود مدعوش
 نکو گردیده بد ز آنصورت آگه
 بخود او دید این روز تبه را
 که خود آمد پای خویش در گور



که چون آن خر نباشم بیدل و گوش
 روا خود داشتی آن ناروایی
 فرامش نیک کاری را نمودی
 در نابودی و هرگم گشادی
 که تا آسان بشد آنکار دشوار
 بعقل خویشتن ز آنورطه جستیم
 توای باغدر و مکر و رنگ دمساز ؟
 زمن سرزد یکی زشت و تبه کار
 که یکوجهم بود اقرار و انکار
 که گردیدم از آن بی یار و بدنام
 که پذیرد دگر مرهم همان زخم
 چنان جا کرد در پیشانی من
 بامکان محو آن هرگز نیاید
 بنار هجر باید بود زینپس
 بغم بگرفت راه خانه خویش



که گوش و دل محل عقل و سمع است
 که بی شبهت بدلیا هر کسیر است
 کنون گری بود این خر را دل و گوش
 که گرچه گشته بد نزدیک باش
 ولیکن باز شد نزدیک شه را
 همانا بود گوش و دل از او دور

کنون میدان و خود میباش در هوش
 بسی کردی تو غدر و بیوفائی
 فرامش عهد یاری را نمودی
 براهم آنچه آن دای نهادی
 نمودم کوشش و تدبیر بسیار
 بتدبیر نکو ز آن دام رستم
 کنون خواهی که گردم باز هم باز
 کف گفتا که گوئی راست بسیار
 بکار زشت خود بنمایم اقرار
 زندانی بکاری کردم اقدام
 بیفتادت زمن بردن چنان زخم
 و داغ پستی و نادانی من
 که تواند کسی آنرا زداید
 غم و حسرت ندارد سود زینپس
 بگفت اینرا و سرافکند در پیش

بود اینداستان آن بد اقبال
 باسان یار یا مالی بیابد
 که خود از کف دهد آن مال یا یار
 بیاید صاحب هوش و درایت
 بداند مالرا در دهر یا یار
 بدقت خود نگهداریش بنمود
 که گراز کف رود دیگر نیاید
 بیاید در جهان کوشش بسی کرد
 پس از آن کوششی باید فزونتر

که از غفلت دهد از دست خود مال
 ولی در جهل و در غفلت بخوابد
 بحسرت ماند و در رنج بسیار
 بسی دقت کند در این حکایت
 بیایستی گرامی داشت بسیار
 ره تزییم و اسرافش نیمود
 نه هرگز با تمنی رو نماید
 که در کف مالی و یاری یاورد
 که ماند استوار و نیک در بر



باب عابد و راسو

(باب الناصك وابن هرمي)

بر همن را بگفتارای کای راد
شندیم داستان آنکه را زود
ولی در حفظ آن بنمود افعال
چنان افتاد در چاه ندامت
بگو اکنون تو آنکسرا که در کار
نه سوی حزم آن جاهل گراید
چه اندر آخر کار است او را
چه در دستش بود در آخر کار
بر همن گفت: خود هر کس بهر کار
گذارد باخورد در هر عمل گام
عزیمت هر کسی بنده بهر کار
بامضای عمل بس او شتابد
فتد آخر بگرداب ندامت
بهین خصلت که انسانراست در دست
که از آنها بزاید سود بسیار
کسیرا گرچه باشد بس فضیلت
ولیکن گر بود خود تندخواو
در انظار آن خصائل زو شود دور

نمودی این منارا بس نکویاد
نکو حاصل مراد خویش بنمود
بداد از دست خود آنرا در آنحال
ورا شد یار خسران و غرامت
روا دارد همی تعجیل بسیار
نه در کار خودش فکرت نماید
چه زین تعجیل بسیار است او را
برد ز آن سود یا خسران بسیار
همی باید نماید حزم بسیار
اول فکرت نماید بعد اقدام
بدون فکرت و بی حزم بسیار
ز حزم و از تفکر رو بتابد
رسد براو دو صد تیر ملامت
یکی حلمست و آندیگرو قار است
کند بانیکنایمی شخصا یار
چنو دارا نباشد کس فضیلت
شود پوشیده اش افعال نیکو
بدلها میشود بسیار منفور

که باشند از نکوتر کامکاران
بروشان باب یاریرا گشایند
که حلم و بردباری حاصل آید
ز خصلتهای شیطانی شتابست
کند تعجیل در کاری بدینیا
پشیمانیش بیشک حاصل آید
ز تعجیلی و برجا ماند حیران
بناحق دست خود در خون بیالود
اگر چه خدای بد بیگنه او
بر همن گفت : اینست آن حکایت

خداوندان حلم و بردباران
بدیشان یکتر یاران گرایند
سکون طبع و نرمی داشت باید
که از اعمال حیوانی شتابست
نه هرگز مردم هشیار و دانا
شتاب آنکسکه در کاری نماید
همانگونه که زاهد شد پشیمان
رهیرا بی بصیرت خود پیمود
بدستش کشته شد بیچاره راسو
بگفتارای : چونست آنروایت

حکایت فایده و راسو

بوقتی بد زن نیکو جمالی
مدد تاری شب را بود مویش
که زن طفلی برایش آورد زرد
نژاد و خود نشد آبتن آزن
بنومیدی دعاها کرد زاهد
بدیشان رحمتی فرمود دادار
دل زاهد زغم آزاد گردید
نبودش فکرنی جز فکر فرزند
بسی میخواست سازد تازه ذکرش
یکی طفل پسر خواهد ترا بود
فہیم و هوشیار و نکته دان او

بحکم زاهد نیکو خصلی
که دادی روشنی بر روز رویش
حریص آن زاهد نیکو سیر بود
بر این خود مدتی بگذشت ولیکن
وزین شد پرغم و پردرد زاهد
پس از این یأس و نومیدی بسیار
زن آستن شد و بس شاد گردید
بشد زاهد فزون ز اندازه خرسند
هماره بود *آطفلك* بفکرش
بروزی گفت آن زرا که بس زود
که باشد نیکخوی و مهربان او

بتأدبش بسی کوشش نمایم
 باو آموزم آداب طریقت
 چنانکه اهل دین را بس بنیکو
 بدو باقی بماند ذکر ما بس
 ز نسل او بسی فرزند باشد
 بگفتازن: مگو گفتار بی‌سود
 چه میدانی مرا فرزند باشد
 وگر یزدان دهد طفلی ندانیم
 بهر صورت دراز اینکار باشد
 چو نادانان نمائی پیش گوئی
 نمیدانی مگر ز آن پارسا مرد
 وزا افکار با کردار آمیخت
 بگفتا مرد: چونست آنروایت

بتأدبش بسی کوشش نمایم
 باو آموزم آداب طریقت
 چنانکه اهل دین را بس بنیکو
 بدو باقی بماند ذکر ما بس
 ز نسل او بسی فرزند باشد
 بگفتازن: مگو گفتار بی‌سود
 چه میدانی مرا فرزند باشد
 وگر یزدان دهد طفلی ندانیم
 بهر صورت دراز اینکار باشد
 چو نادانان نمائی پیش گوئی
 نمیدانی مگر ز آن پارسا مرد
 وزا افکار با کردار آمیخت
 بگفتا مرد: چونست آنروایت

داستان پارسا مرد

که اش همسایه‌ای از اغنیا بود
 بسی پرهایه و بسیار خوشعهد
 بدان درویش قانع بدل میکرد
 بقیه در سبویی جمع میکرد
 سبوی مرد زاهد نیک پرگشت
 نشاطی حاصل از آن گشت او را
 توانم خود فروشم شهد و روغن
 توانم پنج تا در دست آورد

بوقتی نیکمردی پارسا بود
 بدو بازارگان روغن و شهد
 بهر روزی از ایشمال آنجوانمرد
 که زاهد ز آن کمی در کار میبرد
 بر این منوال چون یکچند بگذشت
 نگه میکرد روزی وی سبورا
 بخود گفتا: بده درهم اگر من
 نکواز گوسفندان فلانمرد

بزودی بیسختن هر پنج زایند
 سپس زایند دیگر کوسپندان
 سپس خواهم زنی از خاندانی
 پسر بی هیچ شبهت زاید آزن
 نمرد ور زیند من نماید
 ادب فرمایم با این عصا من
 چنان این فکرش نیروی بگرفت
 بیالبرد چوبش را که آنسان
 ز غفلت کوفت آرا بر سبوش
 بشد آنفکرها چون نقش بر آب

فزونتر عده خود را نمایند
 که آخر گله‌ها پیدا شود ز آن
 بزرگ و نامدار و یک شانی
 که نیکو تربیت او را کنم من
 نه سوی آنچه فرمایم گراید
 بدو وارد نمایم ضربه‌ها من
 که ناگه اختیار از اوی بگرفت
 نماید که زنده بر طفل نادان
 شکست و ریخت روغنها برویش
 تو گوئی دیده بود آن جمله در خواب



بگفتم این مثلرا از برایت
 نداری تا یقین بر صدق کاری
 که در آخر پشیمانیت آنرا

مگر گیری تو پندی زینحکایت
 زبانت رنجه بر ذکرس نداری
 بجز یأس و ندامت نیست آنرا



دگر زاهد نگفت از آن پسر هیچ

نبودش گرچه غیر از آن پسر هیچ



چو گاه وضع حمل زن بیفتاد
 بسی شادی نمودند آزن و مرد
 چو زنرا دور گردید آن کسالت
 بشد خود عازم حمام و ناچار
 چو از این ساعتی بگذشت ناگاه
 که زاهد را طلب میکرد سلطان

بدیشان رب یکی زیبا پسر داد
 بسیشان شاد کامی روی آورد
 سرآمد دوره رنج و هلاک
 بشو بسپرد طفلك را در اینبار
 رسولی روی کرد از جانب شاه
 نبد تاخیر او در حد امکان

یکی را - و بخانه داشت زاهد
بد آن حیوان با مهر و وفادار
چو یاری نیکمهد و بارفا بود

چو بیرون رفت زاهد شد پدیدار
بسوی مهد کودک روی آورد
بر او برجست را - و چون و رادید
با آخر کشت آنمار سیه را
چو زاهد باز آمد نیک را - و
بخون آغشته بد را سوی غمخوار
چنین پنداشت زاهد کاینهمه خون
ورا را - و باز از هم دریده است
از این اندیشه قلبش تیره گردید
غضب صبر و شکیبایش بر بود
بیلا برد با شدت تصا را
بسختی ضربه هایش زد پیایی
که تا آخر پیریشان مغز او کرد
ز خون خویشتن رنگین بیگسو
بیامد پس درون خانه خویش
بناکه دید طفلش را سلامت
بطرفی مار زاری افتاده
چو دید اینحال را زاهد بناگاه
بسر میکوفت از بسیاری غم

درای و بر همین

که نزدش طفل را بگذاشت زاهد
که از او مطمئن بودند بسیار
نگهدار وفا خصم جفا بود

یکی بر قوت و زشت و سیه مار
که بنماید تن گرم و را سرد
بسی با او پیچید و بجنگید
نمود آسوده طفل بیگنه را
دوان گردید و شادان در بر او
ز زخم مار و از آن سخت پیکار
همی باشد از آن طفل بیچون
بیالوده بخون طفل او دست
هر اسبان گشت و خشمش چیره گردید
بکار خود تأمل هیچ نمود
زهر سو کوفت خود آن بینوارا
نیامد رقتش از ناله وی
در چشمش تیره بنمود و تنش سرد
بدون جان بجا افتاد را - و
همی با غصه و رنج زحد بیش
بدون رنج و پا برجا سلامت
دریده در کناری افتاده
بر آورد از دل غمدیده اش آه
ز دل بر میکشیدی آه هر دم

نمودی خویشتن را بس ملامت
چومن بدبخت بکتن نیست در دهر
چو زنهم آمد و زآن گشت آگاه
بسی فریاد و غمخواری نمودند
باخر زاهد خونین دل زار
هر آنکس غفلتی ورزد بهر کار
چومن بیچاره و درمانده گردد

بخود میگفت آن غرق ندامت
مرا شد تلختر این عمر از زهر
قرین گردید اوهم باغم و آه
بسی افغان و مس زاری نمودند
بزن گفنا که دریاد این مثل دار
بدینسان اتباه است او سزاوار
زباب شادمانی رانده گردد



بود اینداستان آنکه در کار
بود واجب بمردان خردمند
چو رو خواهند بنمودن بهر کار
پرهیزند از تعجیل در کار
کسانیکه همی دور از شتابند

روا دارد همی تعجیل بسیار
که از اینداستان گیرند خود پند
در آن دقت کنند و حزم بسیار
که آنرا بیست آثاری جز ادبار
هماره نیکبخت و کامیابند



باب گربه و موش

(باب السنور و الجرذ)

بگفتا رای دانا با برهمن
بفهمیدم که از ثقلت چه زاید
نباشد آخر آن جز ندامت
کنون گو داستان آنکه را خویش
بدریای غم آن بد بخت افتد
پس او تدبیر نیکوئی نماید
بسازد با یکی از دشمنانش
نماید مهربانی با یکیشان
از آنورطه سلامت در جهد او
وگر زیندر نگردد آن میسر
که جانش از خطر ایمن بماند

شنودم داستانت را نکو من
چه از تعجیل اندر کار آید
تراید هیچ از آن جز غرامت
بیند دشمنانرا در پس و پیش
بچنگال هلاکت سخت افتد
همانا از در حیلت در آید
که خود مانند سلامت نفس و جانش
که گردد دور ز آنحال پریشان
از آن گرداب بد بختی رهد او
چه کاری میتواند کرد دیگر
همی اسب سلامت را براند

چگونگی آمیزش با دشمن و دوست

برهمن گفت : خود اغلب بد دنیا
نباشد قائم و در هر دو حالت
مثال آن چنان ابر بهاریست
زمانی بارد و گاهی نبارد
وفای بانوان و لطف ابله
همینگونه اند و پا برجا نباشند

تمام دوستی و دشمنیها
بگیرد با حوادث استحالت
که اندر کار بارش ثابت او نیست
کهی دوری کند که روی آرد
جمال امرد و نزدیکی شه
همی ثابت در این دنیا نباشند

که نیکو سالها مانده است برجا
برفته است از میان آن مهربانی
عداوت کرده روی و ناروایی
که مانده است و فزون گشته است بسیار
بد گشته بلطف و مهربانی
بسی افراط نماید همانا
ره افراط را هرگز نیویسد
نماند اینچنینش هر زمان خصم
نیبند اعتمادی بیش جایز
اگر چه دوستی باشد وفادار
بگردد دشمنی بدخواه بگروز
نخواهد راه جنگ و کینه یوید
شود زینخواهش آن خصم خودشاد
بگرمی دست یاری زو بگیرد
رهی نیکو بمقصودیش باشد
بر او اقبال نیک و بخت خندد
که در آنست شرح این معانی
برهمن گفت: اینست آن حکایت

چه بسیار از رفاقتها دنیا
ولی از چشم زخمی ناگهانی
فتاده در میان سنگ جدائی
بسی هم دشمنی هائی در این دار
ولی از انفاقی ناگهانی
بهر دو باب روشن رأی دانا
ز دشمن کینه با سختی نجوید
که شاید دوست گردد خودهما خصم
بیار و همطریقش نیز هرگز
بیار خود نگوید نل اسرار
که شاید خود همان همراه داسوز
چو دشمن صلح و نزدیکی بجوید
همی باید که مرد عاقل و راد
بنیکی خواهش او را پذیرد
اگر در آن نکو سودیش باشد
هر آنکس این معانی کار بندد
ز موش و گربه دامن داستانی
بگفتارای: چونست آن روایت

داستان موش و گربه

نمودی زندگی زیر درختی
در آنجا خانه ای میداشت نیکو
بدان سامان و آنجا دام بنهاد

یکی هشیار موش نیکبختی
بنزدیکی وی بد گربه ای کو
یکی صیاد روزی گام بنهاد

بیامد گربه و از فکرت خام
 بحیرت سخت جد و جهد بنمود
 برون آن هوش هم از لاله گردید
 چو دید او را بود حالی چنین زار
 که خصم وی گرفتار بلا بود
 بزاری خصم را در دام میدید
 در اینحالت که بدخوشحال بسیار
 بناکه دید راسومی دگر سو
 بسی ترسید از دیدار راسو
 چو اینسان دید کارخوش دشوار
 مگر تالاه اش خود را رساند
 ولی ناگاه بومی روی آن دید
 بترسید و بیندیشید باخویش
 اگر در حال زینره بازگردم
 وگر برجای مانم هست معلوم
 روم گر پیشتر گربه است در راه
 زهرسو باز درهای بلاهاست
 اگر چه کار من بس زار باشد
 بمن بنموده از هر سو خطر رو
 ولی بیشبه ترسیدن نباید
 که گر ترسم زوضع خویش واینکار
 کنون جز راه عقلم نیست راهی
 ندارم جز خرد یار و مدد کار

پای خویشتن افتاد در دام
 ولی ناعد از این جدیتش سود
 که اندر دام ناگه گربه را دید
 بشد خوشحال و شادی کرد بسیار
 رفیقش رنج و یارش ناروا بود
 برنج و صدمت و آلام میدید
 بحال خصم بدبخت گرفتار
 که بهر او کمین بنموده بود او
 که میدانست قصد و کار راسو
 نکو سوی شجر رو کرد ناچار
 ز چنگ دشمنان خود را رهاند
 که خود از هیبتش بر خویش لرزید
 که راهی صعب اکنونست درپیش
 بگردم طعمه راسوی در دم
 که بر من حمله خواهد کرد این بوم
 که خواهد کشتنم وی خواه و ناخواه
 مرا اسباب نابودی مهیاست
 بسی آزادیم دشوار باشد
 کمین کرده اند خصمانم زهر سو
 زخود دلرا کنون بردن نشاید
 شوم در چنگ این خصمان گرفتار
 بغیر از سایه آن کویناهی ؟
 مرا عقلست اکنون بهترین یار

هر آنکرا بود رای قوی یار
کنون آنست تدبیر نکویم
ز صلح مگر به کاری نیست بهتر
که در عین بلای سخت مانده است
بود کو گفته هایم را پذیرد
بپردازد بکار او فکرت و هوش
مگر با رانجانی حاصل آید

*

بشد پس مگر به را نزدیک در حال
بگفتا: در بلا باشم گرفتار
بگفتا موش: خوددانی که بسیار
هماره در غم تو شادی بودم
غم تو بود عین شادی من
ولی باشم شریک غم با امروز
در این رنج و بلا با تو شریکم
بود راه فرارم نیز مسدود
ولی در آن نجاتم را بدانم
در آن درمان دردم هست و چاره
ندارم هیچ مقصودی جز آن من
نگر روی شجر را و بداسو
بقصد پای برجا هر دو باشند
گر اکنون راه نزدیکیت پویم
شوند آن بدسکالان دراز من

زارس و بیم ماند دور بسیار
که با گریه سخن از مهر گویم
به از آن نیستم تدبیر دیگر
بدست من تواند ز آن بلا رست
مرا دست رفاقت خویش گیرد
خصوصت را کند چندی فراموش
از این یاری رهائی رو نماید

وز او پرسید گرم و نرم احوال
بود روز من اکنون چون شب تار
بدم من شاد چون بودی گرفتار
که بابتد تو، من آزاد بودم
گرفتاری تو آزادی من
چو تو افتادم در اینغم و سوز
بزجر و ناروا با تو شریکم
ز جهد و کوششم ناید بکف سود
که اکنون زین بلایت در رهانم
که چون یاری کنمت این بند پاره
و زایشرو در تو گشتم مهربان من
بقصد من بود آن بوم و راسو
هم آنان دشمن ما هر دو باشند
در این ویرانه آبادی بجویم
شوم از قصد شان بیشبه ایمن

اگر اکنون مرا ایمن نمایی
نمایم بانو بی تزویر پیوند

✽

نمودش مگر به این گفتار باور
بکار خویش در فکرت فتاد او
چو خامش دید برجا مگر به را باز
که بنما اعتماد و باش وائق
که از ادراک نیکی های معلوم
نکوئی و سعادت در نیابند
یکی کو با گمان بد در آید
هماره این چنین ماند ظنین او
بگفتار خردمندان دنیا
دگر آنکس که نزد اهل عالم
نه با دست قبولش گفته گیرند
هر آنچه گوید و آنچه نماید
من اکنون با صفا و صدق گویم
اگر با من شوی زین پس یگانه
بیا و مهر من بر خویش پذیر
که ما را بسته در هم حال و کار است
چنان کشتی و کشتیبان دنیا
که این آنرا برد تا ساحل و آن

غرض حاصل شود زین آشنایی
ببزم هم در ایندم از نت بند

که نفم هر دو بد در آن مصور
وزینرو موش را پاسخ نداد او
چنین گفتار خود را کرد آغاز
پندارم رفیقی نیک و صادق
دو تن بسیار میباشند محروم
هر آن نیکوئی دیگر نیابند
نه بر کس اعتمادی او نماید
همانا بدگمان بر آن و این او
نگردد هم نقت مستحکم او را
بود او را بها و منزلت کم
نه تصدیق شهادت زو پذیرند
بچشم هوشمندان خوار آید
که در مهر و یاری در تو جویم
نباشد با تو چون من کس یگانه
مکن بیهوده در اینکار تأخیر
بیود هر يك آن يك دستگار است
که محتاج همندا آنان بدریا
ز او اجست مر اینرا نگهبان

رضایت گربه

بسی خرسند و نیکو حال گردید
 بنیکی این زفاقت را پذیرم
 فراوان شکر این نعمت گزارم
 که باید شد ز جنگ بی سبب دور
 تو هم رو آرو بنه ما میل بر صلاح
 بسیمان حاصل آید رستگاری
 نمائی نیک ترحیبی چنان یار
 بنومیدی از اینره باز گردند
 بزودی بند هایت را گشایم
 بترحیب و بتکریمت فرایم
 کنار هم ره رفت آهوش پر هوش
 هم از او گفته هائی گرم بشنید
 زیکسو رفت آن، وین از دگر سو

☆

همی بیرید يك يك هم ره را بند
 مگر خواهی که بگذاریم بسته
 وزینرو دست یاری باتو دادم
 مگر خواهی مرا برجا گذاری
 نه تنها کار، بل پندار این نیست
 توان نیک آزمودن گاه نکبت
 توان بشناخت عزم و همت مرد
 توان عفو و همکاری نباشد

چو گربه گفته های موش بشنید
 بگفتا: گفته ات را راست گیرم
 ره صلح و ره یاری سپارم
 که یزدانهم بر این فرموده دستور
 چو دشمن در نهاد خود تمام در صلاح
 بگفتا موش کز این مهر و یاری
 چو پیوستم بتو باید که بسیار
 که ایشان یأس را دمساز گردند
 فراغی زین سبب حاصل نمایم
 بگفتا: آنچه را گفتی نمایم
 پس آنکه رفت گامی بیشتر موش
 مرا او را هم ره نیک و گرم پرسید
 چو دیدند این عمل را بوم و راسو

سپس آهسته آن موش خردمند
 بگفتا هم ره: گشتی زود خسته
 خلاف این بتو بود اعتقادم
 چو میبینی دگر خصمی نداری
 کربمانرا بدینا کار این نیست
 هر آنکس را ثبات عزم و همت
 بدینا حادث چون روی آورد
 هر آنکس را کم آزادی نباشد

سخن‌رانی و برهنه

شود پست و فرومایه در انظار
 زمان زشت نامی روی نماید
 بود آیا چنین غدیری سزاوار
 نخواهم بندهایت را کنم باز؟
 زند شمشیر چرخش سخت گردن
 که در دنیا رفیقان بر دو نوعند
 گذار: گام مهر و لطف در پیش
 وفادار و نکو کار و نکو خو
 بنعمت، هم بنکت یار باشد
 کسی را و بدو یاری نماید
 گهی هم دوریست و زشتکاریست
 هم از اینان بیاید خیر یا شر
 بجهت خویش در اینره فزایم
 نه هرگز خود کنم ناآشنائی
 همی بامن یکی دشمن تو باشی
 نگهداری نماید نفس خود را
 گذاری پای غدیر و کینه در پیش
 نه این اندازه من از آندو ترسم
 وز آنان اسب پیرویت پیش است
 شدم از قصد ایشان نیک ایمن
 برای مدتی کم گشمت یار
 که باید زد بدان حیلت همی دست
 بجز نیک عقده باقی را گشایم

شود بی‌قیمت و بی‌قدر و بی‌خوار
 و را دور نکو نامی سر آید
 کنون بامن که کردستم چنان کار
 بگفتا موش: کی باشم دغلباز
 هر آنکس مانو خواهد غدر کردن
 بدان این نکته را خود ای خردمند
 یکی آنکه بصدق و رشیت خویش
 که باشد با حقیقت دوستی او
 رفیقی نیک در هر کار باشد
 دگر آنکو بناچاری گراید
 که گهی در میانشان مهر و یاریست
 هم از آنان بیاید سود یا ضر
 من آنچه قول دادستم نمایم
 نه هرگز یا نه در بیوفائی
 ولی دانی که خصم من تو باشی
 بهر کس هست واجب تا بدینا
 از آن ترسم که گریزت کنم خویش
 که بیش از بوم و راسو از تو ترسم
 کز ایندو قوت بازوت بیش است
 که چون نزدیک گردیدم ترا من
 ز روی مصلحت بنمودم اینکار
 که در هر کار بیشک حیلتی هست
 کنون در کار تو کوشش نمایم

توانم خویش از چنگت رهانم
بوقتی بیک آزادت بنمایم
پیش آید یکی واجب تری کار
چو خواهی خویش از رنجی رهائی

که ماند از خطر محفوظ جانم
بوقتی عقده آخر گنابم
که از قصد من افسرده زار
که توانی بمن رنجی رسانی

✽

باخر عقده ای بگذاشت آن موش
بشد صیاد هم ناگه هویدا
که پیش آرد پی بگشودنت دست
بعهد خویش بنمایم وفا من
رهائی داد ویرا ز آنخطر او
که میترسید خود گردد گرفتار
چنان بگرفته بودش ترس و وحشت
نکردش قصد و بنمودش فراموش
رساند او خویشتن را بر درختی
بسی نومید و خائب باز گردید
نبودش هیچ دیگر خصم درپیش

یکایک عقده ها برداشت آن موش
چو آنشب رفت و آمد صبح پیدا
بگفتا موش : اکنون وقت آنست
ضمان خویش بنمایم ادا من
پس آن یک عقده را ببرید و بیکو
بسی بد مضرب آن سمر به زار
چنان از حال خود بود او بدهشت
که رفت از خاطر او یاد آن موش
همانا پاکشان بارضع سختی
چو صیاد آمد و دام آنچنان دید
خرید آن موش هم در لایه خویش

روز دیگر و سخنان موش و گریه

که دید آن سمر به را آنسوی خانه
که ناگه راه قصد وی کند طی
نه گامی خویش سوی سمر به برداشت
چرا از من تهرز مینمایی
بیا و گیر پاداش خود از من

بدیگر روز بیرون شد ز لانه
ولی بسیار میترسید از وی
از یثرو پیشتر زان گام نگذاشت
بگفتش سمر به دور از من چرایی
رهائیدی مرا از چنگ دشمن

در غمخواری و یاری گشائیم
 مکن در این عمل تردید و تأخیر
 مده این فرصت را حال از دست
 که میترسید از ظلم و خدیعت
 بیا و یاریمرا مقتنم دان
 مکن نابود همکاری مارا
 ولی بيموجب از خود دور دارد
 بگردد بسته اش درهای یاری
 که بيمبری وغدرشرا بینند
 چنان بهم گشودی راه چاره
 مگر بامرگ خود کردم هم آغوش
 نکو پاداش این یاری بسیار
 در مهر و رفاقتشان شود باز
 بر آن راضی نشد موش سخندان
 که نتوانیم بودن نزد هم، ما
 بظاهر دیده میگردد شقاوت
 ز مهر و دوستی و غمگساری
 فرار و وحشت و دوری گزیدن
 همانا دور میباشد از آن رب
 اثر از کینه و از دشمنی نیست
 تصور شبهد گردد ناگهانی
 همه خودداری از قربت بشاید
 بغیر از ضرر بی پایان نباشد

بیا با یکدیگر یاری نمائیم
 بیا سود نکوکاری خود گیر
 بدست فرصتی نیکو فتاده است
 نرفت او پیش از روی طبیعت
 بگفتا مگر به: رو از من مگردان
 مکن ضایع چنین یاری مارا
 چه، هر کس دوستی در دست آرد
 شود محروم از برهای یاری
 دگر یاران از دوری گزینند
 تو دادی مر مرا عمر دوباره
 نه هرگز میکنم مهرت فراموش
 همت باید دهم پاداش اینکار
 قسمها یاد کرد او تا مگر باز
 ولی البته سودی نامد از آن
 بگفتا موش: عیبم بیش منما
 در آنجا که عیان باشد عداوت
 چو در باطن گمان افتد ز یاری
 رود گر باز دامن در بچیدن
 منزله بی سخن میباشد از عیب
 هم آنجا که بظاهر مهر و باریست
 بیاطن گر بیفتد بد گمانی
 همه پرهیز و دوری کرد باید
 که جز اقبال بد در آن نباشد

بدنیا هر کسی یاری گزیند
 همی پرهیز از خصمست ز آنرو
 ولی عاقل اگر گردد گرفتار
 که خود یابد خلاص خویش در آن
 برون از رنج نتواند بیاید
 همی گرد تودد خود بر آید
 نماید دوستی با دشمنانش
 خلایق هم زیاران گرییند
 بهام بجگان چون شیر جویند
 وای چون فارغ از آنشیر گردند
 چو با مادر دگر کاری ندارند
 ولی از دشمنی اینکارشان نیست
 کند عاقل ز روی مصلحت کار
 زهر سوئی که اش باران بیارد
 گهی از خصم خود دوری گزیند
 هر آنکاری که داد سود دارد
 بهر کاری نماید نیک تدبیر
 بهر کاری که بیند مصلحت وی
 صلاح وقت در هر چیز بیند
 بدان کز اصل مادو خصم بودیم
 ز روی مصلحت ما یار گشتیم
 بهم دست رفاقت نیک دادیم
 چو مارا هر دواز آن حاجتی بود

همی خواهد کز او نفعی بیند
 که میدارد ضرر نزدیکی او
 برنجی اوفتد دشوار و بسیار
 که با دشمن بیند عهد و پیمان
 مگر دشمن ورا یاری نماید
 براه دوستی کوشش نماید
 که بنماید سیات مان و جاش
 از ایشان بیسخن دوری گزیند
 همی با مادر خود راه پویند
 براه خویش بی تأخیر گردند
 دگر حتی از او یادی نیارند
 خود ایندوری و این رفتارشان نیست
 بیندیشد بکار خویش بسیار
 همانسو پوستینش را بدارد
 گهی با خصم خود یکجا نشیند
 همی همت بکسب آن گمارد
 نمیدارد روا در کار تأخیر
 نماید راه آنرا بیسخن طی
 همانرا بی تأمل برگزیند
 بهر دم بر خصومت میفزودیم
 برای حاجتی غمخوار گشتیم
 قدم در راه همکاری نهادیم
 همیدیدیم ما راز آن بود سود

بدان یاری بزودی پانهادیم
 کنون بر آن نباید تکیه کردن
 که چون موجب برفته است از میانمان
 نباشد موشرا چون گربه دشمن
 ز روی مصلحت یاری نمودیم
 کنون دیگر چه موجب در میان نیست
 چسان خواهی بگردی بار با من
 ندارم بانو اکنون آشنائی
 ترا مقصود غیر از این ندانم
 همان بهتر که نزدیکی نجویم
 چه بهتر گر ز نزدیک توانا
 نماند نزد قادر سست عاجز
 چه به گر محترز باشیم مادو
 چه به کابن آخرین گفتار باشد

☆

چوازهوش این سخنها گر به بشود
 بگفتا: قلب من دادی گوانی
 چه به گر بیشتر میآزمودی
 کمائی برده بودم از جدائی

☆

بر اینگونه سخنهایی بگفتند

بود اپنداستان آنخردمند

خصومت را بخود راهی ندادیم
 بفقداش نشاید غصه خوردن
 بسوی اصل رو آریم، میدان
 نباشد هیچگه از جورش ایمن
 در آسودگی برهم گشودیم
 شده آن دوستیمان یکمان نیست
 که ما از اصل بودستیم دشمن
 چه به کاند در میان افتد جدائی
 که قصد نفس من داری و جانم
 ره بیم و خطر هرگز نیویم
 گریزد ناتوان سست، مانا
 که نزدیکش سلامت نیست هرگز
 تواز سیاد همواره، من از تو
 نه باهم ما دو تن را کار باشد

قلق ظاهر بکرد و ناله بنمود
 که روزی در میان افتد جدائی
 مرا و در شتاب اینسان بودی
 نه لیک اینسان که بردی آشنائی

وداع هم نمودند و رفتند

که در حاجت کند باخضم پیوند

چو خود بیند غرض را نیک حاصل
بدانسان ناتوان موش ضعیفی
بوقت حادثت حیران نگردید
بتدبیر خود و بارای روشن
چنان مردانگی بنمود آنموش
اگر آنکسکه که این افسانه خواند
کند این تجربتها را اماش
بهر کاری بیابد سود بسیار
سعادتها و نیکیها بیند

نگردد خویش دور از حزم و غافل
بدون قوت و خرد و نحیفی
همانا غافل از خصمان نگردید
رهائی یافت از چنگال دشمن
که شاید آفرینش خواند برهوش
در آن اسب تفکر را براند
بهر کاری نهد با حزم گامش
شود با کامیابی همدم و یار
باسب نیک اقبال



باب شاهزاده و مرغ

(باب الطائر و ابن الملك)

بگفتا رای کای دانا برهمن
بفهمیدم که آن موش خردمند
چو او را بود عقل و هوش بسیار
یکی را دوست گشت و یارخوانداو
اگر چه دشمنانرا هر طرف دید
همی تدبیر و همت را کمر بست
و فابنمود عهد خود پس از آن
بهر صورت بعقل و فکرت خویش
کنونم گو زارباب شقاوت
کز ایشان دور گردیدن بیاید
و گریستن از آنان رو نماید
بیاید التفاتش کرد یانه؟
برهمن گفت: هر عاقل بهر کار
شناسد موضع هر خیر و شر را
بداند آنکه در ایندار باید
خصوصاً آنکه با چشم خرد خویش
بیند باطن او را بظاهر
بچشم عقل افکارش بخواند
شنودم داستانت را نکو من
چسان خود را رها بنمود ز آن بند
رهائی یافت از خصمان جرار
بدینحیلت زید خود را رها نداو
ولی حیران از این دیدن نگردید
بعقل خویش از آنورطه در جست
بدش مردانگی، نشکست پیمان
بنیکی برد کاری صعب از پیش
هم از اصحاب حقدو هم عداوت
و یا نزدیکی و الفت بشاید
بگرد استمالت او بر آید
بیاید رو بدو آورد یانه؟
نماید احتیاط و حزم بسیار
بهر کاری بیند نفع و ضرر را
از آزرده قرین دوری نماید
بیند کینه آن زشت اندیش
نپندارد بناپاکیش طاهر
بهوش و عقل پندارش بداند